

فصل اول

مفتویٰ



اقبال

مکتبہ شاہ سکر
اردو بازار لاہور

APR 20 1990

1 177

40

APR

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE821

[Handwritten signature]

CHECKED 1996-97



نادرا فغان شه درویش خو رحمت حق بر روان پاک او
 کار ملت محکم از تدبیر او حافظ دین، شمس شیر او
 چون بودر خود گداز اندر نماز ضربش به گام کین غارا گداز او
 عهد صدیق از جالش تازه خدا عهد فاروق از جلالش تازه خدا
 از غم دین در دلش چون لاله داغ در شب عاود وجود او چراغ
 در نگارش مستی از باب ذوق جوهر جالش سراپا جذب و شوق
 خردی شمشیر و درویشی نگه هر دو گوهر از محیط لاله
 فقر و شاهی از ادب مصطفی است این تجلیات فات مصطفی است

این دو قوت از وجود مومن است	این قیام و آس سجود مومن است
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست	فقر را در خون تپیدن آبروست
فقر نادر است و نادر خون تپید	آفرین بر فقیر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نور و تیز گام	در طواف مرقدش نمک خرام
شاه در خواب است پایا هسته بند	غنچه را آهسته تر یکباره
از حضور او مرا فرمان رسید	آنکه جان تازه در خاکم میدید

سو خستیم از گرمی آداز تو
 ای خوش آس قحطی که داند از تو
 از عیشیم تو ملت ما آشناست
 می شناسیم این نواها از کجاست!

اے باتخوش سحابِ مایہو برق

روشن و تابندہ از نورِ تو شرق

یک زماں در کوہِ سارِ مادرِ خوش

عشق را باز آں تب تا بے بہ بخش

تا کجا در بندِ مایہ با شئی اسیر

تو کلی راہِ سینا سے بگیرا

طے نمودم بلخ و بلخ و دشتِ در چوں صبا بگذشتیم از کوہ و کر

خسیر از مردانِ حق بیگانه نیست در دلِ او صد ہزار افسانہ ایست

جادہ کم دیدم از چو پیدِ تر یادہ گردد در خمِ پیشِ نظر

سبزہ در دامانِ کسارش مجھے از ضمیرش بہنیا دید رنگِ بے

سر نیٹے کبکباو شاہیں مزاج آہوئے اوگیر داز شیراں خراج!
 در فضائش حُجۃً بازائیں تیرینک لرزہ برتن از نیب شاہ پلنگ!
 لیکن از بے مرکز ی آشفۃ روز بے نظام و ناتمام و نیم سوز!
 فر بازائیں نیست در پرواز شاہ از تدروان بہت تر پرواز شاہ!
 آہ قوی بے تبتاب حیات روزگارش بے نصیبانہ دارد آہ!
 آں کیے اندر بچود، ایں در قیام کار و بارش چوں صلوات بے نام!

بیر زیر از سنگ او مینائے او

آہ! الزام و زہیے فردائے او!



خطبات اقوام سرحد

اے زخود پوشیدہ خود ایازیاب	درسمانی حرام است این حجاب
رمزدین مصطفیٰ دانی کیست	فانش دیدن خویش ایشا ہنشی است
چیست دیں؟ دریافتن امر از خویش	زندگی مرگ است بے دیدار خویش
اس مسلمانے کہ بید خویش را	از جهانے برگزیند خویش را
از ضمیر کائنات آگاہ است	تبع لا موجد الا الله است
درمکان و لامکان غافلے او	نہ سپہ آوارہ در پہنائے او
تادلش سترے ز اسرار خداست	حیف اگر از خویش تننا آشناست
بند حق و ارث پیغمبراں	اونگنجد در جهان دیگر اں

تاجہا نے دیگر سے پیدا کند	ایں جہان کہنہ را برہمسم زند
زندہ مرد از غیر حق دارد فراغ	از خودی اندر وجود او چراغ !
پائے او حکم بر زم غیر و شر	ذکر ادش شیر و فکر او سپر
صحن از بانگے کہ بر خیز وز جاں	نے ز نور آفتاب خاوراں
فطرت اصبعیہات اندر بہات	او بریم ز در طوفان کائنات
وزنہ از گرد راہش آفتاب	شاہد آمد بر عروج او کتاب
فطرت اوراکشا دا ز ملت است !	چشم اوروشن سواد از ملت است !
اندکے گم شو بقبر آن و ہجر	باز اے نادان بخولیش اندر نگر
در جہاں آوارہ بیچارہ	وحدتے گم کردہ ہمدچارہ
بند بیزالہ اندر پائے تست	داغ از داغے کہ در سیمائے تست

میر خیل! از مکر پنهانی تیرس از ضیاع روح افغانی تیرس
 ز آتش دامن حق می سوزمت نکست از بیری روم آموزمت

”رزق از حق جو مجو از نید و سر

مستی از حق جو مجو از ننگ و سر

رگل محسوس رگل را خور رگل را جو

ز آنکه رگل خوار است دایم زرد رو

دل بجو تا جاوداں باشی جواں

از تجسلی چهره ات چوں از غواں

بنده باشش بر زمین و چوں سمند

چوں جنت از نهی که برگردن بر زندا

شکوہ کم کن از سپهر لاچورد	جسز بگرد آفتاب خود مگرد
از مقام ذوق و شوق آگاہ شو	ذرو به صیاد مهر و ماه شو!
عالم موجود را اندازہ کن	در جہاں خود را بلن آوازہ کن
برگ ساز کائنات از وحدت است	اندریں عالم حیات از وحدت است
در گذر از رنگ و بو ہائے کمن	پاک شواز آرزو ہائے کمن
ایں کمن سماں نیز ز باد و جو	نقشبند آرزوئے تازہ شو
زندگی بر آرزو دارد اساس	خویش را از آرزوئے خود شناس
چشم و گوش و ہوش نیز از آرزو	مشت خاکے لالہ خیز از آرزو
ہر کہ تخم آرزو در دل نہ کشت	پائمال نیکو را چمن سنگ و خشت!
آرزو سرمایہ سلطان و میر	آرزو جام جہاں بین فقیر

آبِ گل را آرزو آدم کند آرزو ما را از خود محرم کند
 چون شر را از خاک ما برمی چید ذره را پستانِ گردن می دهد
 پور آذر کعبه را تعمیر کرد از بنگا به خاک را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن

مشتِ خاکِ خویش را اکسیر کن



مسافر و آدمی شود به شهر کابل حاضر بشود بخصوص علی حضرت شهید

شهر کابل با خطه رحمت نظیر آب حیوان از رنگ تاش بگیرد
چشم صائب از سودش سرمه چین روشن پائنده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن زارش نگر بر بساط سبزه می غلطد سحر!
آن یار خوش سواد آن پاک لوم باد او خوشتر ز باد شام و روم
آب و براق و خاکش تابناک زنده از موج نیمش مرد و خاک

۵ مرزا صائب تبریزی در مدح کابل میگوید

”خوشا وقتی که چشم از سودش سرمه چین گردد“

ناید اندر حرف و صوت برار او	آفتابان خفته در کسار او
ساکنانش سیر چشم و خوش گهر	مثل تیغ از جوهر خود بے بھرا
قصر سلطانی که نامش ملک شاست	زاراں اگر در آتش کھیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند	پیش سلطانے فقیرے در میندا
خلق او اقلیم دلہارا کشود	رسم و آئین ملوک آنجہ نہ بود
من حضور آں شہر والا گھر	بے نوا مردے بدر بار عسکر
جام از سوز کلاش در گداز	دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاہے خوش کلام و سادہ پوش	سخت کوش و نرم خوے و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاہش آشکار	دین و دولت از وجودش استوار
خاکی از نو ریاں پاکیزہ تر	از مقام فقر و شاہی با جہر

درنگاهش روزگار شرق و غرب	حکمت اور از دار شرق و غرب
شهریایه چوں حکیمان نکته دال	رازدان مدو جز رامتال
پرده باز طلعت معنی کشود	نکته های ملک دین با و نمود
گفت از آن آتش که داری بدن	من ترا دادم عزیز خویشین
هر که او را از محبت رنگ بوست	درنگاهم باشم محسود اوست
در حضور آن سلمان کریم	هدیه آوردم ز تر آن عظیم
گفتم این سرایه اهل حق است	در ضمیمه ارواحیات مطلق است
اندروهرابت دارا انتها است	حیکت از نیر و نه او حیر کشا است
نشسته حرم بخون او دوید	دانه دانه اشک از چشمش چکید
گفت "ناور در جهان چاره بود	از عسیم دین و وطن آواره بود

کوه و دشت از اضطرابم بجز
 از غمِ بے حسابم بجز
 ناله با بانگِ هزار آیم بجز
 اشک با جوئےِ پیر آیم بجز
 غیرتِ آن غمگسارِ من نہ بود
 قوتش ہر باب را بر من کشود

گفت گوئے خسرو و الانر داد
 باز با من جذبہٴ سرشار داد
 وقتِ عمر آمد صدائے اعلیٰ
 آں کہ مومن را کند پاک از جہات
 انتہائے عاشقان سوز و گداز
 کردم اندر اقدسائے او نماز
 راز ہائے آن قیام و آلِ سجود
 جز بیزمِ محسراں نہ توں کشود



بر مزار شهنشاہ بابر خلد آشیانی

بیا که ساز فرنگ از نو برافتاد است
 درون پرده او نغمه نیست فریاد است!
 زمانه کمنه بستان را هزار بار آراست
 من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
 درفش ملت عثمانیاں دوباره بلند
 چه گوئمت که به تیموریاں چه افتاد است
 خوش نصیب که خاک تو آرمید ای بنجا
 که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است!

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
 که آن عجزه عروس هزار داماد است
 درون دیده نگه دارم اشک خویش را
 که من فقیرم و این دولت خدا داد است
 اگر چه پیر حرم در دلا الهام دارد
 کجاست نگاه که برنده ترز پولاد است

سفر بہ غزنی و زیارتِ رحیم سنائی

از نواز شہائے سلطان شہید صبح و شام، صبح و شام روز عید
 نکتہٴ سیخ خاورانِ سندھی فقیر میہمانِ خسرو کیواں سیر
 تاز شہرِ خسروی کردم سفر شد سفرِ بریں سبک از حضر
 سینہ بکشد دم بآن بادے کہ پار لالہ رست از فیض او در کوہار
 آہ! غزنی اس حسیں علم و فن مر غزائر شیر مردانِ کہن
 دولتِ محمود را ز بیاع و دس از خانبندان او دانائے طوس
 ہفتہ در خاکش حکیم غزنوی از نوازے او دل مردانِ قوی
 آن حکیم غیب، اس صاحب مقام ترک جوشِ کردی از ذکرش تمام

من زپیدا، او زپنهان، در روز	هر دور اسر مایه از ذوق حضور
او نقاب از چهره ایمان کشود	فکر من تقدیر مومن و انمود
هر دور از حکمت قرآن سبق	او در حق گوید من از مردان حق
در فضائے مرتدا و سو ختم	تا مستاع ناله اند و ختم
گفتم ای بیننده اسرار جان	بر تو روشن این جهان و آس جهان
عصر ما و رفته آب و گل است	ای حق را شکل اندر شکل است
مومن از افرنکیاں دید آنچه دید	فتنه با اندر حرم آمد پدید
مانگاہ او ادب از دل نخورد	چشم او را جلوہ افزنگ برد
ای حکیم غیب، امام عارفاں	پنجه از فیض تو خام عارفاں
آنچه اندر پرده غیب است گوی	بوکہ آب فتنه باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بہشتیہیں

جواب می نہد

راز دان خیر و شر گشتم ز فقر	زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر
یعنی اکس فقر سے کہ دانند راہ را	بسیں داز نور خودی اللہ را
اندرون خویش جوید لا الہا	در تہ شمشیر گوید لا الہا
فکر جاں کن چون نان تن متن	پہجو مرداں گئے در میدان فتن
سلطنت اندر جهان آبے گل	قیمت او قطرہ از خون دل
مومنان زیر سپہر الجورد	زنده از عشق اندے از خواب خورد
می ندانی عشق و مستی از کجاست؟	ایں شعاع آفتاب مصطفیٰ است

زندہ تا سوزاود در جان تست	ایں نگہ دارندہ ایمان تست
با خنجر شوارموز آب گل	پس بزن بر آب و گل اکیر دل
دل زدیں سر چشہ ہر قوت است	دیں ہمہ از معجزات صحبت است
دیں بخواند رکتبائے بے خبر	علم و حکمت از کتب دین از نظر
بو علی دانستہ آب و گل است	یہ مجاز از خستگیاں دل است
نیش و نویش بو علی سینا ہل	چارہ ساز یہائے دل از اہل دل
مصطفیٰ البحر است موج او بلند	خنز و این دریا بجوئے خویش بند
مدتے بر ساحلش پیچیدہ	لطمہ ہائے موج او نادیدہ!
یکے نام خود را بدر یاد رنگن	تار و این رفت باز آید بہ تن
اے مسلمان جسز براہ حق مرو	نامید از رحمتِ عامے مشو

پیرده بگذار آشکارا می گزین	تابه لرزد از سجود تو زمین
دوشن دیدم فطرت بیتاب را	روح آں هینگامه اسباب را
چشم او بر زشت و خوب کائنات	در نگاه او غیب کائنات
دست او با آب خاک اندر ستیز	آن هم پیوسته و این یزیریز
گفتمش در جستجوی کیستی؟	در تلاشش تا روپوش کیستی؟
گفت از حکم خدا می فدا لمن	آدمی نو سازم از خاک کهن
مشت خاک را بصدنگ آزمود	پے پے تابید و بنجید و فرود
آهرا و آہ رنگ لاله داد	لا اله الا انت و حسبک و نناد
باش تا بینی بهار دیگرے	از بهار پاستان رنگیں تمے
ہر زمان تدبیر باد دارد رقیب	تا نگیری از بہار خود نصیب

بر درون شاخ گل دارم نظر غنچه باران دیده ام اندر سحرنا
 لاله را در وادی کوه و دکن از میدان باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جتواست

نغمه را کو هسنوز اندر گلو است



بر مزار سلطان محمد علیہ الرحمۃ

خیزد از دل ناله ہا بے اختیار	آہ! آں شہرے کہ اینجا بود پادشاہ
آں دیار و کلخ و کوویرانہ است	آں شکوہ و قال و فراوانہ است
گنبدے! در طوفان و چرخ بریں	تربت سلطان محمد است پادشاہ
آنکہ چوں کودکی لب از گوشت برفت	گفت در گہوارہ نام او تخت
برق سوزاں تیغ بے زہنار او	دشت و در لرزندہ از یلغار او
زیر گردوں آیت اللہ تراش	قدسیان آں سر بر تیش تراش
شوخی فکرم مرا از من ربود	تا نمودم در بہان بیرون زود
سرخ نمود از سیدنام آں آفتاب	پردگیہا از فروغش بے حجاب

مهر گردون از جلالتش در کوع	از شعا عیش دوش می گردد طلوع!
وار میدیم از جهان چشم و گوش	فاش چو امروز دیدیم صبح دوش
شهر عزیزش یک بهشت بنگ بو	آبجو باغسده خوان دلکش و کو
قصرهای او قطار اندر قطار	آسمان باقبة بایش هم کنار
نکته پنج طوس را دیدم بزم	شکر محسود را دیدم بزم
روح سیر عالم اسرار کرد	تا مرا شوریده بیدار کرد
آس همه شتاقی و سوز و سرور	در سخن چو باد بے پروا بسور
تخم اشک اندران ویرانه کاشت	گفتگو با با خدا عی خوش داشت

تا نبودم بجنب بر از را و

سوخستم از گرمی آواز او

مناجات جامد شورید در ویرانه غزنی

لاله بر یک شعل آفتاب دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
چون بهار او را کند عریا فاش گویش جز نیک نفس اینجا مباح
هر دو آمد یک دگر را سازد برگ من اندام زندگی خوشتر که مرگ
زندگی بیم مصاف نیش و نوش رنگ و نم امر و زرا از خون ووش

الاماں از مکر ایام الاماں

الاماں از صبح و از شام الاماں!

ای خدا که نقش بند جان تن با تو ای شوریده دارد یک سخن
فتنه با سیم درین دیر کس فتنه با در خلوت و در انجمن

عالم از تقدیر تو آمد پدید	یا خدائے دیگر اور آفرید!
ظاہرش صلح و صفا باطن ستیز	اہل دل / ایشہ دل ریز ریز!
صدق و اخلاص صفا باقی نماند	”اس قلع شکست اس ساقی نماند“
چشمِ تو بر لالہ رویاں فرنگ	آدم از افسونِ شاں بے آبِ رنگ
از کہ گیر در بط و ضبط این کائنات؟	اے شہیدِ عشوہ لات و منات!
مرد حق اس بندِ روشن نفس	نائبِ تو در جہاں او بود و کس
او بہ بندِ نقرہ و فرزند وزن	گر توانی سو منات او شکن
ایں مسلمان از پرستار این کیست؟	در گریہ بانس یکے ہچکا نیست!
سینہ اش بے سوز و جانس بے خروش	او سرا قیل است و صور او خموش!
قلبِ او نا محکم و جانس نشند	در جہاں کلائے او نا ارجمند

در مصافِ زندگانی بے ثبات دارد اندر آستینِ لالتِ مناس
 مرگِ باچوں کا فزاں داندِ پلاک آتشِ او کہ ہوا مانندِ خاک
 شعلہ از خاکِ او باز آفریں آں طلبِ آں جستجو باز آفریں
 باز جذبِ اندروں اورا بدہ آں حسنونِ ذوقِ فنون اورا بدہ
 شرقِ راکن از وجودش استوار صبحِ فردا از گریبانِش بہار

بحرِ احمر را پیوید او شگاف

از شکوہش لرزہ افگن بہ قاف



قندھار و زیارتِ خرقہ مبارک

قندھار آں کشورِ مینو سواد اہل دل را خاکِ او خاکِ مراد
 رنگِ ہا بو ہا ہوا ہا آب ہا آب ہا تابند چوں سیاب ہا
 لالہ ہا در حُلویتِ کسار ہا تار ہا بخ بستہ اندر نار ہا
 کوئے آں شہر است مارا کوئے دوست سار ہاں بر بند محمل سوئے دوست

می سرایم دیگر از یارانِ نجس
 از فوائسے ناقہ را ارم بوجہ

غزل

از دیر مغان آسیم بے گردش صباست!
 در منزل لا بودم از بادۃ الاّمست!
 دایم که نگاه او ظرف همه کسیند
 کرد است مرا ساقی از عشوه و ایماست!
 وقت است که بکشم میّتانه روحی باز
 پیرانِ حرم دیدم در صحن کلیاست!
 ایں کارِ حکیم نیست، دامانِ کلیمے گیر
 صد بندہ ساحلِ مست یک بندہ دریاست!

دل را چسبن بر دم از باد چسبن افسرد
 میرود به خیا با بنا این لاله صحرامست!
 از حرف دلاویزش سر را بر حرم پیدا
 دی کافر کے دیدم در وادی بطحامست!
 سینا است کہ قارآن است؟ یا رب چه مقام است این؟
 هر ذره خاک من چشمه است تماشا مست!
 خرقة آس "برزخ لا یبغیان" دیدش در نکتہ الی خرقتان
 دین او آئین او تفسیر کل در جبین او خط تفسیر کل

۱۔ برزخ لا یبغیان؛ تلخ بایہ قرآن
 ۲۔ الی خرقتان الفقہ والجهات - حدیث

عشق را او تیغ جوهر دار کرد	عقل را او صاحب اسرار کرد
ماه یک مشت خاکیم او دل است	کاروان شوق را او منزل است
در ضمیرش سجد اقصائے سات	آشکارا و پنهان اشکائے مات
داد ما را ان شاء الله ما هو	آمد از پیس این او بوائے او
یاده پر زور با میسنا چه کردا	بادل من شوق بے پروا چه کردا
تا ز راه دیدہ می آید بروں	رقصد اندر سینہ از زور جنوں
پیش ازین اور اندیدم این چنین	گفت من جبریلیم و نور مبین
یار بایں دیوانہ فرزانہ کیست	شعر رومی خواند و حسدید و گریست
از مے و مے زاده و پیمانہ گفت	در سرم با من سخن رندانہ گفت

۵۔ اسرارے: تلخیص بآیہ قرآنی

گفتش این حرف بیا کانه عیبت لب و بند این مقام خامشی است
 من ز خون خویش بروردم ترا صاحب آه محمد کرم ترا
 باز یاب این نکته را نه کنه پس عشق مردان ضبط احوال است پس
 گفت عقل و روشن آزار دل است! مستی و دافنگی کار دل است!

نبرد باز و تافت و اندر سجود

شد آواز او بود، او نبود!

بر مزار حضرت محمد شاہ بابا علیہ الرحمۃ موسس ملت قناینہ

تربت آل خمر و روشن ضمیر	از ضمیرش ملتِ صِدِّیقِ پذیر
گنبدِ اوراحِ سرمِ داند سپہر	بافروغِ از طوفِ اوسیمائے ہر
مثل فاتحِ آلِ ابیر صفِ شکن	سگہ زد ہم با قسیمِ سخن
ملتِ راداد ذوقِ جستجو	قدسیاں تبیجِ خوانِ خاکِ او
از دل و دستِ گہرینے کدشت	سلطنتِ ہار و بے پروا گذشت
نکتہٴ سنج و عارف و شہین زن	روحِ پاکش ہامن آمد در سخن

فاتحِ سلطان محمد فاتحِ قسطنطنینہ

گر دایں ملک خداوندی نگر	لے نگاه تو ز شاہیں تیز تر
چیتاں چنیے کمی با نیست	ایں کہ می بینیم از تقدیر کیست؟
روز و شب آئینه تقدیر باست	روز و شب آئینه تدبیر باست
چیت فردا و دختر امروز دوش	باتو گویم ای جوان سخت کوش
گر دوا گردد سپهر گرد گرد	هر که خود را صاحب امروز کرد
دوش از و امروز از و فردا از و است	او جهان دنگ و بورا آبروست
زاں که او تقدیر خود را کوکب است	مرد حق سرمایه روز و شب است
چشم او بینای تقدیر اعم	بند صاحب نظر پیر اعم
ما همه نخیر او نخیر نیست	از نگاهش تیز تر شمشیر نیست
حوادث اندر بطون و وز گار	لرز و از اندیشه آن تخته کار

چوں پدرا بل ہنر را دوست دار	بندہ صاحب نظر را دوست دار
ہیچوں آن خلد آشیان چہ اری	سخت کوشش و پُردم و کز اری
می شناسی معنی کز اریست؟	این مقام از مقامات علی است
امتناں را در جہان بی ثبات	نہست ممکن جز بکرااری حیات
سرگدخت آل عثمان را نگر	از فریب غریبان غنیمت جگر
تاز کرااری نصیب داشتند	در جہان دیگر علم افراشتند
مسلم ہندی چو امیدان گذشتہ	ہمت او بونے کرااری نداشتہ
مشت خاکش آنچنان گردید فرو	گرمی آہ از من کارے نکر و
ذکر و فکر نادری در خون تست	قاہری باد لببری در خون تست
اے ذوغ دیدہ برنا و پیر	تبر کار از ہاشم و محمود گیسر

گفت می دادم مقام تو کجاست	نغمه تو خاکستان کیست
خشت و رنگ از فیض تو دارے دل	روشن از گفتار تو سیناے دل
پیش ماے آشنائے کوئے دوست	یک نفس بنش کہ داری بوی دوست
سے خوش آن کو از خودی آئینه سنا	و ندراں آئینه عالم را شناخت
پیر گردید این زمین این سپهر	ماہ کوراز کور چشمیہاے ہر
گرمی ہنس گامہ می بایدش	تا نختن رنگ و بو باز آیدش
بندہ مومن سدا فیلی کند	بانگ او ہر کہنہ را بر ہسم زند
اے ترا حق داد جان ناشکیب	تو ز تر ملک و دیں داری نصیب

فانش گو با پور نادور فانش گوے

باطن خود را بہ ظاہر فانش گوے

خطابت پادشاہ اسلام علیہ السلام ایکدہ اللہ بنصرہ

اے قبائے پادشاہی برتو رست سایہ تو خاک مارا کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار سطوت تو ملک دولت یلحاصل
از تو لے سزایہ فتح و ظفر تخت احمد شاہ راشانی دگر
سینہ ہابے حیر تو ویرانہ یہ از دل و از آرزو بی گناہ
آبگوں تیغ کہ داری در کمر نیم شب از تاب او گرد و سحر
نیک می دانم کہ تیغ نادر است من چہ گویم باطن او ظاہر است

حرف شوق آوردہ ام از من پذیر

از فقرے مرد سلطانی بگریز

ہم ازاں مروے کہ اندر کوہ و دشت	حق ز تیغ او بلب آواز دگشت
روز ہا شب ہا پتیدین می توان	عصر دیگر آفسریدین می توان
صد جہاں باقی است در قرآن ہنوز	اندر آیتش کیخود را ہنوز
باز افغان را ازاں سوز بدہ	عصر اورا صبح نور روز بدہ
ملت گم گشتہ کوہ و کمر	از جنبش دیدہ ام چیزے دگر
زانکہ بود اندر چل من سوز و در	حق ز تقدیرش مرا آگاہ کرد
کار و بارش را نکو بخیدہ ام	آنچہ پنهان است پیدا دیدہ ام
مرومیدان زندہ از آلاء اللہ ہست	زیر پای او جہاں چار سوست
بندہ کو دل بتی اللہ ہست	می توان سنگ از زجاج شکست

اونگنجد در جهان چون و چید تهمت ساحل باین دریامبت

چون ز دروے خویش برگیرد حجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ماکتاب و حکمت است این دو قوت اعتبار است

آن فتوحات جهان فوق و شوق این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدائے لایزال مومنان آن جمال است این جلالت

حکمت اشیا و فرنگی زاد نیست اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است این گداز دست ما افتاده است

چون عرب اندر اروپا پر کشاد علم و حکمت را بنا دیگر نهاد

دانه آن صحرائینا کاشتند حاصلش افرنگیاں برداشتند

ایں پری از شیشہ اسلاف است باز صیدش کن کہ اواز قاف است
 لیکن از تہنیب لافینے گریز زان کہ اوبالہل حق دارد ستیز
 فتنہ ہا ایں فتنہ پرواز آورد لات و عزتے در حرم باز آورد
 از فوش دیدہ دل تابصیر روح از بے آبی آتش نہ میرا
 لذت بیتابی از دل می برد بلکہ دل زین سکر گل می برد

کہنہ دزدے غارت اور بلاست

لالہ می نالہ کہ داغ من کجاست!

حق نصیب تو کند ذوق حضور باز گویم آسپ گفتم در زبور

مردن وہم زلیتن لے نکتہ رس

ایں ہمہ از اعتبارات است و بس

مردِ کُمرِ سوزِ نوا را مرده
 لذتِ صورت و صد را مرده
 پیشِ چنگِ مست و مر و است کور
 پیشِ رنگِ زنده در گور است کور
 روحِ باحقِ زنده و پابنده است
 ورنه این را مرده آن را زنده است
 آنکه حَقِّ لَایْمُوتِ آدمی است
 زلیتنِ باحقِ حیاتِ مطلق است
 هر که بے حقِ زلیتِ جرمِ دانیست
 گرچه کس در ماتم اوزار نیست

برخور از قرآن اگر خواهی ثبات	در ضمیرش دیده ام آب حیات
می دهد ما را پیام لا تخف	می رساند بر مقام لا تخف
قوت سلطان و میر از لا اله	بهیبت مرد فقیر از لا اله
تا دوتیخ لا والا داشتیم	ما سوا الله را نشان نگذاشتیم
خاوران از شعله من روشن است	ای خاک مرده که در عصر من است
از تب و تابم نصیب خود بگیر	بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
گوهر دریای قواست سفته ام	شرح رمز صبغتها الله گفته ام
با مسلمانان غمی بخشیده ام	که نه شاخه را نمی بخشیده ام
عشق من از زندگی دارد سر راغ	عقل از صبا کمن روشن ای راغ
بمکنه های خاطر افروزه گرفته ام	با مسلمانان بی پر زه گرفته ام

اچھوئے نالیدم اندر کوہ و دشت تا مقام خویش بر من فاش گشت

حرف شوق آموختم و آموختم آتش افسردہ باز آفریختم

با من آہ صبح کا ہے دادہ اند سطوت کو ہے بکا ہے دادہ اند

دارم اندر سیمینہ نور لا الہا در شراب من سرور لا الہا

فکر من گردوں میر از فیض است جوئے ساحل نا پذیر از فیض است

پس بگیر از بادہ من یک دو جام

تا در خشی مشل تیغ بے نیام

१३५१
५०

८९१५०१००
१

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

2 JUL 50

८५१

[illegible]